

شب دوم

شهرزاد بقیه افسانه پیر اول را چنین حکایت کرد: پیر گفت وقتی گوساله را دیدم که زاری می‌کند، دلم برایش سوخت و به چوپان گفتم این گوساله را رها کن.

دختر عمویم که همین ماده آهوست ایستاده بود و اصرار می‌کرد که گوساله را بکش، چون پروار است، اما من زیر بار نرفتم و به چوپان گفتم او را با خود ببر و چوپان او را با خود برد.

روز بعد نشسته به خودم که چوپان آمد و گفت: مژدگانی بده که خبر خوبی برایت آورده‌ام. گفتم: بگو، مژدگانی‌ات را می‌دهم.

گفتم: من دختری دارم که در کودکی جادوگری آموخته. دیروز که گوساله را به خانه بردم، همین که چشم دخترم به گوساله افتاد رویش رازیر چادر پنهان کرد، و به گریه افتاد و بعد خندید و گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟

پرسیدم: مرد بیگانه کی و گریه و خنده‌ات برای چی است؟

پاسخ داد: گوساله‌ای که با خود آورده‌ای پسر بزرگان است که زن بزرگان او را جادو کرده و به صورت گوساله درآورده است و زن دوم بزرگان یعنی مادر او را نیز به صورت گاو درآورده و علت خنده‌ام همین بود. اما علت گریه‌ام آن بود که مادر این پسر را دیروز قربانی کردید.

این را که شنیدم بسیار تعجب کردم و امروز صبح آمدم تا ماجرا را بگویم.

ای دیو وقتی این را از چوپان شنیدم مات و مبهوت شدم و از خوشحالی یافتن فرزندم در پوست خود نمی‌گنجیدم. بنابراین به خانه چوپان رفتم. دختر چوپان جلو دوید و سلام کرد. گوساله هم پیش من دوید و خود را به پاهای من مالید. به دختر چوپان گفتم: چیزهایی که درباره این گوساله گفته‌ای، راست است؟

گفت: آری. این پسر و جگرگوشه توست.

گفتم: اگر او را از این حالت خلاص کنی، تمام اموال و حیواناتی را که نزد پدرت دارم، به تو می‌بخشم.

دختر گفت: علاقه‌ای به مال و ثروت ندارم و تنها به دو شرط او را به شکل سابق برمی‌گردانم. اول آنکه پسرت، همسر من شود. دوم آنکه اجازه بدهی دختر عمویت را جادوکنم و گرنه دست از سر من برنخواهد داشت.

- باشد. اختیار با خودت و از این گذشته اموالی را که نزد پدرت

دارم به تو بخشیدم.

دختر کاسه‌ای آب آورد و افسوونی بر آن خواند و به گوساله پاشید و گفت: اگر خداوند از روز ازل تو را به صورت گوساله آفریده، همچنان گوساله بمان و اگر جادو شده‌ای، به فرمان خدای توانا به صورت اول برگرد.

ناگهان گوساله شکل عوض کرد و به صورت پسر در برابر من ایستاد.

به پسر گفتم: تو را به خدا همه کارهایی را که همسر و دختر عمویم به سر تو و مادرت آورده است، برایم بگو.

پسر تمام داستان را از ابتدا تا انتها برایم گفت. دختر چوپان هم دختر عمویم را به صورت این ماده آهو درآورد و من مجبورم او را با خودم به همه جا ببرم. امروز از اینجا می‌گذشتم که به این بازرگان برخوردم و داستان زندگیش را که شنیدم، اینجا ماندم تا ببینم چه سرش می‌آید. این سرگذشت من بود. دیو گفت: راستی افسانه عجیبی گفתי و من از یک سوم خون بازرگان گذشتم.

افسانه پیر دوم و دو سگش

سپس پیری که دو سگ سیاه‌زنجیر شده با خود داشت، پیش آمد و گفت: ای دیو بدان که این دو سگ برادران من هستند که به این صورت درآمده‌اند. وقتی پدرم مرد، سه هزار دینار برای ما گذاشت. من با سهم خود مغازه‌ای باز کردم و در آن به خرید و فروش پرداختم. یکی از برادرانم به سفر رفت و سال بعد بدون آنکه پیشیزی پول داشته باشد برگشت. به او گفتم: ای برادر، چقدر به تو گفتم که سفر برایت سودی ندارد. گریه کرد و گفت: برادر عزیز، سرنوشت من و خواست خدا این بود. و این حرفها سودی ندارد و آب رفته به جوی باز نمی‌آید.

او را به مغازه آوردم، به حمام بردم، لباس زیبایی به او پوشاندم و با هم غذا خوردیم. گفتم: سود مغازه را سال به سال به طور مساوی قسمت می‌کنیم.

بعد سودم را حساب کردم، هزار دینار بود. شکر خدا را به جا آوردم و بسویار خوشحال شدم و سود را به طور برابر تقسیم کردیم. بعد از مدتی برادر دیگرمان هم آمد و با ما زندگی کرد. ناگهان برادرانم هوس مسافرت کردند و هرچه آنها را از سفر پرهیز دادم و زیان سفر را برایشان شمردم، سودی نداشت. من در دکانم کار می‌کردم و آنها پی‌درپی به سفر می‌رفتند و برمی‌گشتند. شش سال گذشت و من

حاضر نشدم با آنها به سفر بروم. اما آن قدر درگوش من خواندند تا با آنها همراهی کردم. دارایمان را حساب کردیم و شمریدیم شش هزار دینار طلا بود. هر کدام هزار دینار برداشتیم و بقیه را پنهان کردیم که اگر در سفر سرمایه‌امان از دست رفت، پس اندازی داشته باشیم. آنگاه به کشتی نشستیم و یک ماه تمام از شهری به شهری رفتیم و کالای خود را به قیمت گران‌تری فروختیم و یک بَرده سود بردیم. روزی که برای سوار شدن به کشتی به کنار دریا رفتیم، دختری جوان را دیدیم که لباسی کهنه به تن داشت. دختر پیش آمد و از من خواست به او کمک کنم تا خدام را پاداش بدهد. به او گفتم: چه کمکی از من ساخته است؟

گفت: با من ازدواج کن.

از آنجا که دختر خوب و خوشخویی بود، درخواست او را پذیرفتم و با هم ازدواج کردیم و سوار کشتی شدیم. وقتی در خواب بودیم، برادرانم حسادت کردند و برای بردن مال و اموال من ما را به دریا انداختند. ناگهان دختر به صورت پری‌ای درآمد و مرا گرفت و به هوا برد و به یک جزیره رسیدیم. بعد به من گفت: من پری‌ای هستم که به خدا و رسول خدا ایمان آورده‌ام و برای کمک به تو به صورت انسان درآمدیم. اکنون اجازه بده که برادرانت را به خاطر کار بدشان بکشیم. از او خواهش کردم و قسمش دادم که آنها را نکشد چون به هر حال برادر من بودند. پری مرا برداشت و در هوا پرواز کرد و اندکی بعد به خانه‌ام رساند. من سه هزار دینار را که پس انداز کرده و زیر خاک پنهان کرده بودم برداشتم و در دکان به خرید و فروش نشستیم. فردا شب که به خانه برگشتم دیدم این دو سگ سیاه در خانه من زنجیر شده‌اند.

سگ‌ها پیش آمدند و اشک ریختند و خود را به پاهای من مالیدند. ناگهان پری جلو آمد و گفت: این دو سگ برادران ناسپاس تو اند که به خواهرم گفته‌ام آنها را به این صورت درآورد و ده سال به این شکل خواهند ماند.

حالا کار من این شده است که این دو سگ را با خود همه جا می‌برم تا ده سال بگذرد و به شکل اصلی خود برگردند.

دیو گفت: این هم افسانه جالبی بود و من از یک سوم دیگر خون بازرگان گذشتم. حکایت پیر دوم که تمام شد، پیر سوم به دیو گفت: داستان من از افسانه این دو پیر عجیب‌تر است. اگر اجازه دهی برایت می‌گویم و اگر پسندیدی از بقیه خون بازرگان درگذر.

دیو گفت: بگو.

افسانه پیر سوم و قاطرش

ای پادشاه دیوها، این قاطر همسر من بود. او زنی بدخو و سنگدل بود. روزی با غلامی سیاه کار ناشایست کرده بود. بر او خشم گرفتم و چون جادوگری آموخته بودم را به شکل سگی درآورد. در خیابانها و کوچه‌ها سرگردان بودم تا به دنبال یک قصاب به خانه رفتم. قصاب دختری داشت که جادوگری می‌دانست. مرا که دید، چهره خود را پوشاند و به پدرش گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟

قصاب گفت: من که مرد بیگانه‌ای نمی‌بینم. تنها این سگ را می‌بینم که دنبال من افتاده و بی‌آنکه من بخواهم به اینجا آمده است. دخترتر گفت: نه، این سگ مرد جوانی است که همسر جادوگر او بر او خشم گرفته و او را به صورت سگ درآورده است و من می‌توانم او را به صورت اول درآورم.

قصاب از دخترتر خواست تا مرا به شکل اولم درآورد. دخترتر کاسه‌ای آب آورد و افسوونی بر آن خواند و به من پاشید و من به صورت اصلی خود درآمدم. بعد از دخترتر خواهش کردم که زن مرا با جادو به صورت قاطر درآورد. دخترتر ظرفی از آب جادو به من داد و گفت موقوع خواب بر زنت بیاش، به هر شکلی که بخواهی، درخواهد آمد. من آب را گرفتم و بر او پاشیدم و خواستم تا به قاطر تبدیل شود، و این همان قاطر است.

دیو ببا شنیدن این افسانه خنده را سرداد و گفت: از بقیه خون بازرگان گذشتم.

قصه که به اینجا رسید، سپیده سرزد و شهرزاد از گفتن باز ایستاد. دنیازاد گفت: چه افسانه‌های شیرینی گفتی. شهرزاد گفت: اگر پادشاه مرا نکشد، فردا شب افسانه‌زیباتری خواهم گفت. شهریار فکر کرد: راستی این دختر چه افسانه‌های قشنگی می‌داند. او را نمی‌کشم تا بقیه قصه‌هایش را بشنوم.

روز بعد هنگامی که عروس خورشید سراز حجله خاور به در آورد و بر جهان گرد طلا پاشید، شهریار به دربار رفت و به کارهای کشور پرداخت و شب هنگام که عروس آفتاب چهره در زیر نقاب برد، شهریار شتابان به قصر آمد و در کنار دنیازاد نشست و...